

From the book "Spring Rain",
a book of 24 short stories,
translated into Persian by
Pari Mansouri

روز مجازات

آن روز صبح قاضی «اونوفریو کلریچی»^۱ در رفتار مردمی که در خیابان‌ها راه می‌رفتند تغییری احساس کرد. او هر روز با درشکه کوچکش از خانه‌اش، از این سر شهر به آن سر شهر، به دادگاه می‌رفت؛ و در طول راهش همیشه پیاده‌روها پر از جمعیت نکبت‌زده‌ای بود که با شتاب می‌گذشتند، با شانه‌های قوز کرده‌شان به یکدیگر تنه می‌زدند، و پیاده‌روها را در اطراف دکه‌های کبابی مسدود می‌کردند. مردان کور جار می‌زدند: «بلیط بخت‌آزمایی ... با جایزه‌های چند میلیونی» و دفترچه‌های تکلیف بچه‌هایی که به مدرسه می‌رفتند با بی میلی توی کیف‌شان چپانده می‌شد، و حلزون‌ها از میان زنبیل‌های سبزیجات و کرفس بیرون می‌آمدند.

اما آن روز چیزی تغییر کرده بود، اکنون چیزی تازه در مردم کوچه و بازار تلاطم داشت، سفیدی چشم‌ها با حالتی سرد از شکاف پلک‌ها، و دندان‌ها از شکاف لب‌ها نمایان بود؛ پالتو و شال‌ها به نظر می‌آمد که نزدیک است روی شانه‌های ورغلتیده پایین بیفتند. چانه‌ها از بالای ژاکت

1. Onofrio Clerici

زن‌ها و یقه پالتو مردها جلو آمده بود؛ و قاضی «اونوفریو کلریچی» هر لحظه احساس ناراحتی بیشتری می‌کرد.

هفته‌ها بود که بر دیوارهای خانه‌اش هر روز نقش‌های ناشیانه‌ای با گچ کشیده می‌شد و مدام بر تعداد آن‌ها افزوده، و نقش‌ها بزرگ‌تر می‌شد: نقش‌هایی از چوبه دار و مردانی که از آن‌ها آویزان بودند، مردانی که همه شب کلاه بلند و استوانه‌ای شکل قاضی را با آن منگوله گرد در وسط بر سر داشتند. مدت‌ها بود که قاضی اونوفریو کلریچی متوجه شده بود که مردم از او نفرت دارند و علیه احکامش در دادگاه زیرلب غر می‌زنند، متوجه شده بود که وقتی بیه‌های پارتیزان‌ها شهادت می‌دهند، مردم علیه او بیشتر از محکومان دادگاه ابراز مخالفت می‌کنند، اما به خودش و اعمالش اطمینان تمام داشت، و او هم از نان متنفر بود، از آن مردم نکبت‌زده که نمی‌توانستند درست و روشن شهادت بدهند، و یا حتی سنگین و با نزاکت روی نیمکت‌های دادگاه بنشینند، آن مردمی که همیشه بچه زیاد داشتند و از بدهکاری و افکار عجیب و غریب سنگین‌بار بودند، مردم عادی ایتالیا.

بله، از چندی قبل اونوفریو کلریچی متوجه شده بود که مردم ایتالیا اکثراً چه وضع و حالی دارند؛ زن‌هایی همیشه حامله با بچه‌های خنازیردار به بغل، جوان‌هایی با گونه‌های کبود، که اگر جنگی در میان نبود به درد هیچ کار دیگری نمی‌خوردند، جز این‌که بیکار باشند و در ایستگاه راه‌آهن سیگار بفروشند؛ پیرمردهایی که آسم و فتق دارند و دست‌هایشان آن قدر پینه بسته است که نمی‌توانند قلم را برای امضا کردن اظهارنامه‌هاشان در دست بگیرند؛ آدم‌هایی شریر، ناراضی، غرغرو و فتنه‌جویی که اگر مهارشان نکنند به همه چیز دست می‌اندازند، در همه جا خودشان را مستقر می‌کنند، بچه‌های خنازیری و فتق‌هایشان را با خودشان می‌کشند، و باقیمانده کبابشان را روی پیاده‌روها لگد می‌کنند.

با این حال، خوشبختانه مردم شایسته‌ای هم وجود داشتند، مردمی با

پوست‌های نرم و لطیف؛ با سوراخ‌های بینی و گوش‌هایی پر مو، و کفل‌هایی به محکمی پَر و پایه مبل‌هایی که روی آن‌ها می‌لمیدند، مردمی با جلنگ‌جلنگ مدال‌هاشان، با زرق و برق گردنبندها، عینک‌های آویخته، عینک‌های ذره‌بینی سمعک‌ها و روکش دندان‌ها؛ مردمی که طی قرون روی صندلی‌های دسته‌دار مجلل وزارت در حکومت‌های قدیم نشسته بودند؛ مردمی که می‌دانستند چگونه قانون وضع کنند و آن را به کار ببندند و به نحوی به قانون احترام بگذارند که برایشان مفید باشد، مردمی که با یک تفاهم سرّی به هم وابسته بودند، با این کشف مشترک که اکثر ایتالیایی‌ها آدم‌های گندی هستند که اگر اصلاً وجود نمی‌داشتند، یا اقلّاً صداشان در نمی‌آمد برای ایتالیا بهتر بود.

قاضی اونوفریو کلریچی به دادگاه وارد شد؛ ساختمانی که هنوز هم از بمباران‌های گذشته نیمه مخروبه بود و تیرهای پوسیده‌ای به صورت شمع آن را سر پا نگه داشته بودند و گچ‌های ساختمانش در حال پوسته شدن بود و نشان‌های اصالت خانوادگی که روبنا را می‌آراست، در حال فروریختن بود.

مثل همیشه، مردمی که طی محاکمه پشت درهای بسته در حال هل دادن بودند، توسط پلیس عقب‌زده می‌شدند. رسم بر این شده بود که نیمکت‌های عمومی برای دوستان و خویشان متهم و برای اشخاص قابل احترام و اعتماد رزرو بشود؛ اما با این حال، هر بار تعدادی از مردم کوچه و بازار موفق می‌شدند که مثل کرم خودشان را به داخل دادگاه بکشاند و روی نیمکت‌های عقب جایی پیدا کنند، و از همان جا با اعتراضات و هیس‌هیس کردن‌هاشان موجب ناراحتی حضار نشسته بشوند. بقیه آن‌ها که بیرون از دادگاه می‌ماندند، آشوب به پا می‌کردند، با فریاد تهدید می‌کردند و پلاکاردها را تکان می‌دادند؛ تندباد این غوغا و سروصدا به داخل دادگاه هجوم می‌آورد، اعصاب قاضی اونوفریو کلریچی متشنج می‌شد و در نفرتش نسبت به این ایتالیایی‌های بدخلق و خو راسخ‌تر

می شد، این آدم‌هایی که همیشه از خدا شکایت داشتند و هر وقت مسئله‌ای را درک نمی‌کردند، در دسر راه می‌انداختند.

ولی آن روز جمعیت بر خلاف معمول ساکت و مرتب بود و با دیدن قاضی اونوفریو کلریچی و پایین آمدنش از درشکه فکسنی اش و ورودش به دادگاه از در کناری، هیچ‌کس در دادگاه زیر لب کلمه‌ای خصومت آمیز ادا نکرد.

قاضی اونوفریو کلریچی در داخل دادگاه احساس ناراحتی اش فروکش کرد و قلبش کمی آرام شد. مردم آن‌جا، همه از دوستان شخصی، قضات و دادستان‌ها و وکلا بودند، تماماً مردمی شایسته که لبخندی پنهان در گوشه لب داشتند و گلوهاشان مثل غبغب قورباغه تپش داشت. این‌ها حالا بی‌دغدغه و با تبختر نشسته بودند؛ در هیئت دولت و همه ادارات سطح بالای مملکت، امثال این‌ها شاغل مقامات بودند، با پلک‌های پایین افتاده، غبغب‌های تپنده، که تدریجاً آن بقیه ایتالیایی‌ها را سرجایشان می‌نشانند تا تسلیم همان زخم‌ها و فشق‌هایی بشوند که طی قرون دمخورشان بود.

آن‌ها درحالی‌که منتظر رسمی شدن جلسه دادگاه بودند، و مقامات دادگاه هم در حال پوشیدن ردهای سیاهشان بودند، وکیلی که صورتش پر از زگیل بود، روزنامه‌ای را که مطالب زیادی بر ضد ایتالیایی‌های دیگر داشت از جیبش درآورده بود، و بلندبلند می‌خندید و کاریکاتور مضحک سه ایتالیایی را که به صورت غول‌های دست‌وپا چلفتی‌ای با کلاه‌های نوک‌تیز بر سر و چماق‌های مسخره در دست، در آن تصویر شده بود، به همکارانش نشان می‌داد. تنها کسی که به آن تصاویر نمی‌خندید منشی جدید دادگاه، پیرمردی با کله‌ای دراز و طبعی ملایم و قابل احترام بود؛ دادرس‌ها یکی‌یکی با چشم‌هایی که از خنده جمع شده بودند به صورت غمگین و پر از چین و چروک او نگاه کردند و خنده در گلوهای غورباغه‌وارشان شکست. قاضی اونوفریو کلریچی

با خود گفت: «به این مرد نمی شود اعتماد کرد.»

بعد دادگاه وارد مرحله دادرسی شد. در آن زمان محاکماتی را که قاضی اونوفریو کلریچی تحت سرپرستی داشت، از محاکمات عادی ای نبود که در آن‌ها چند دزد بدبخت گرسنه محاکمه بشوند. محاکمه مردمی بود که در جنگ اخیر، ایتالیایی‌ها را دستگیر و اعدام کرده بودند، و همین‌طور قاضی اونوفریو کلریچی به دفاعیات آن‌ها گوش می داد، متقاعد می شد که آن‌ها مردم محترمی هستند که افکار خودشان را دنبال می کنند، از نوع مردمی که هنوز هم برای کنترل ایتالیایی‌های دیگر به وجودشان نیاز بود، برای کنترل آن‌هایی که سخت تکیده و کثیف بودند، همیشه گرسنه بودند، و همیشه با هر چیز تازه مخالفت می کردند.

قاضی اونوفریو کلریچی افسار قوانین را در دست داشت، قوانین همیشه از طرف آدم‌های خود او وضع می شد، از طرف همان‌هایی که غنچه‌های قورباغه‌وار داشتند، حتی وقتی که قوانینی به خاطر همان ارادل بیچاره وضع می شد، قاضی می دانست که چطور می شود آن‌ها را بر عکس تفسیر کرد و سیاه را سفید و سفید را سیاه جلوه داد. بنابراین او همه متهمین را آزاد کرد، آن وقت بعد از محاکمه، جمعیت درحالی که زن‌های عزادار که از غم خویشاوندان مردشان که به دار آویخته شده بودند، شیون و زاری می کردند، تا دیروقت در میدان‌ها ماندند.

قاضی اونوفریو کلریچی وقتی در جایگاه خود نشست، مردم را به دقت نگاه کرد؛ همه‌شان آدم‌های مورد اعتمادی به نظر می آمدند، مردانی که با دندان‌های دراز و بیرون زده و ابروهایی تا روی بینی پایین آمده شباهت به مرغان شکاری داشتند، و خانم‌هایی با گردن‌های دراز و استخوانی و کلاه‌هایی آراسته به تور صورت. اما وقتی قاضی نگاهش را متوجه دورتر کرد، دید که تمامی نیمکت‌های ردیف آخر توسط بی سر و پاهایی که بر خلاف قانون به زور خودشان را به داخل دادگاه کشانده بودند، و دختران رنگ‌پریده‌ای با گیس‌ها ن بافته، افلیج‌هایی که

چانه‌هایشان را روی چوب‌های زیر بغل تکیه داده بودند، مردان جوانی که چشم‌های کبودشان در میان چین و چروک پنهان شده بود، پیرمردانی که عینک‌هاشان را با نخ به گوش‌هاشان وصل کرده بودند، پیرزن‌هایی که شال‌هاشان را تا نزدیک چشم به خود پیچیده بودند، اشغال شده است. نیمکت‌های ردیف آخر قدری با نیمکت‌های ردیف جلو فاصله داشت، و آن افراد مزاحم، بی حرکت و دست به سینه آن‌جا نشسته بودند و مستقیماً به او - قاضی شهر - نگاه می‌کردند.

قلب قاضی اونوفریو کلریچی را نوعی احساس ناراحتی چنگ زد. دو مرد پلیس که در دو طرف کرسی رئیس دادگاه ایستگاه بودند، بدون شک برای حمایت از او در برابر هرگونه اعتراض احتمالی آن خطاکارها گماشته شده بودند؛ اما چهره آن‌ها با پلیس‌های همیشگی فرق داشت، رنگ‌پریده و غمگین بودند و طره موهای بورشان از اطراف کلاه‌هاشان بیرون زده بود. آن منشی دادگاه هم همان‌طور روی میزش خم شده بود و به نظر می‌آمد که سر خود مشغول نوشتن چیزی است.

مرد متهم درحالی که کت و شلوار پاکیزه و اتوزده‌ای پوشیده بود در جایگاه محکومین نشست. موهای خاکستری تیره‌اش از بالای چشم‌ها و ابروها رویده بود و به دقت شانه خورده بود، نی‌نی کم‌رنگ چشم‌هایش انگار در میان قرمزی چشم‌های بدون مژه و ابرویش گم شده بود، لب‌هایش کلفت و به رنگ پوستش بود، و وقتی آن‌ها را باز می‌کرد، دندان‌های چهارگوش بزرگش معلوم می‌شد. ریش تراشیده‌اش از زیر پوست، سایه‌ای به رنگ مرمَر به جا گذاشته بود، دست‌هایش که به خون‌سردی میله را گرفته بود، انگشت‌هایی پت و پهن مثل سوسک‌های پلاستیکی داشت.

محاكمه شروع شد. شهود، همان آدم‌های کثیف و پرنک و نال بودند؛ فریاد می‌کشیدند، مخصوصاً زن‌ها، و دست‌هاشان را به طرف جایگاه محکوم تکان می‌دادند: «خودشه... با چشم‌های خودم دیدمش... همونی

که گفت: [حالا تقاضش را پس می‌دین، دزدهای راهزن!| ... بچه یکی یکدانه‌ام را، «جانی» عزیزم... بله، به ما گفتش که: [حرف نمی‌زنید ها؟ فهمیدین خوک‌های کثیف| ...]

قاضی اونوفریو کلریچی با خود گفت: «این مردم نمی‌دانند که چطور شهادت بدهند، و حال محکوم، با آن خونسردی که در آنجا نشسته بود، به آن‌ها درس می‌داد که چگونه رفتار کنند، و با مردمک‌های بیرنگش بدون این‌که چیزی را انکار کند، به آن‌ها با بی‌حوصلگی نگاه می‌کرد.

قاضی اونوفریو کلریچی به خونسردی او رشک می‌برد. بیشتر از پیش احساس ناراحتی می‌کرد. صدای مداوم چکشی که از حیاط می‌آمد، آزارش می‌داد. لابد داشتند باز زیر پایه‌های ساختمان را شمع می‌زدند تا خراب نشود. او از میان پنجره‌های بلند دادگاه که تقریباً به سبک کلیسا بود، می‌توانست بازوهای لختی را که تیرها و الوارهایی را حمل می‌کردند، ببیند. قاضی اونوفریو کلریچی با خود گفت: «تعجب می‌کنم، حالا که ما این‌جا در حال محاکمه هستیم، آن‌ها دارند کار می‌کنند؟» یکی دوبار تصمیم گرفت که کسی را بفرستد تا به آن‌ها بگوید که کار را متوقف کنند، اما هر بار چیزی مانعش شد. حالا موقع آن شده بود که علیه متهم با در نظر داشتن شهادت‌هایی که در مورد جرم اصلی، یعنی کشتار عده‌ای مرد و زن پیر در میدان دهکده‌ای که بعداً آن را هم به آتش کشیده بودند، حکم صادر شود. قاضی اونوفریو کلریچی تدریجاً جلوی چشمش در وسط آن میدان توده‌ای از جسد، جان‌گرفت؛ و او با دقت از گواهان بازجویی می‌کرد تا صحنه واقعی با همه جزئیاتش دوباره زنده شود. جسدها به مدت یک شبانه روز در میدان رها شده بودند، بدون این‌که کسی اجازه نزدیک شدن به آن‌ها را داشته باشد؛ قاضی اونوفریو کلریچی در ذهنش بدن‌های استخوانی زردرنگ با خون‌های دل‌م‌شده بر روی لباس‌های مندرس را، درحالی‌که خرمگس‌ها روی لب‌ها و سوراخ بینی‌هاشان نشسته بودند، می‌دید. آدم‌های ردیف آخر، هنوز هم به دلیلی

ساکت بودند؛ و قاضی اونوفریو کلریچی برای این‌که بر احساس ناراحتی‌اش، ناراحتی‌ای که همان‌ها موجیش شده بودند، غلبه پیدا کند، سعی می‌کرد آن‌ها را همچون تلی از جسد، با چشم‌های باز و حدقه‌های خالی، با قطره‌های خون، در زیر سوراخ بینی‌هاشان تصور کند.

یکی از شهود که پیرمرد ریش‌دار و خمیده‌ای بود، می‌گفت: «بعداً او به طرف مرده‌های ما رفت، من داشتم نگاهش می‌کردم؛ جلوی آن‌ها ایستاد، و کاری با مرده‌های ما کرد که من حاضر نیستم با خود او بکنم؛ به مرده‌ها تف کرد.»

قاضی اونوفریو کلریچی مرده‌ها را که حالا زرد شده بودند، با پای‌های استخوانی‌شان در آن جا دید و احساس کرد که آب دهان خودش هم دارد برای تف انداختن جمع می‌شود. نگاهی به لب‌های کلفت و رنگ‌پریده متهم کرد و میل مرموزی احساس کرد به این‌که ببیند از میان آن لب‌ها تف بیرون می‌پرد. در ذهنش مرد متهم، لب‌هایش را از هم باز کرد و آن وقت بالای دندان‌های بزرگ چهارگوشش، کف مختصری ظاهر شد؛ آه، که چطور قاضی اونوفریو کلریچی نفرت مرد متهم را درک می‌کرد، همان نفرت و انزجاری که او را وادار کرده بود تا به مرده‌ها تف کند.

حالا وکیل مدافع داشت آخرین بیاناتش را ادا می‌کرد؛ او مردی بود کوچک‌اندام، با شکمی گنده و صورتی پر از زگیل که از کاریکاتورهایی که بر ضد فقرا کشیده بودند، خیلی خوشش آمده بود. او مزایای اخلاقی متهم و فعالیت‌های او را به عنوان یک فرد خدمتگزار به جامعه و یک فرد غیور، ستود و گفت همهٔ اعمال او صرفاً به خاطر حفظ نظم بوده است؛ و با کم‌اهمیت جلوه دادن وقایعی که رخ داده بود، خواستار حداقل مجازات شد.

طی مدتی که وکیل مدافع نطق می‌کرد، قاضی اونوفریو کلریچی نمی‌دانست به کجا نگاه کند. اگر نگاهش را متوجه مردمی که آن ته روی نیمکت‌ها نشسته بودند می‌کرد، آن‌ا از نگاه خیرهٔ آن‌ها ناراحت می‌شد،

انگار که آن چشم‌ها تا ابد می‌خواستند مستقیماً به او نگاه کنند. آن بیرون هم ضربه‌های چکش و صدای کشیدن الوارها انگار تمامی نداشت... حال در طرف دیگر پنجره طنابی نمودار شده بود، و دو دست کسی آن را طوری باز می‌کرد که انگار می‌خواست بداند طول آن چقدر است. هیچ معلوم است با این طناب می‌خواهند چه کار کنند؟

در این موقع دادستان داشت حرف می‌زد و در حال حرف زدن لثه‌های قرمزش که کف روی آن‌ها را گرفته بود، نمایان می‌شد. او حرفش را با نیاز به بررسی جنایت‌های بسیار که در آن دوره به وقوع پیوسته بود، و مجازات مقصرین واقعی آغاز کرد؛ و بعد اضافه کرد که متهم مطمئناً یکی از آن‌ها نیست و هر کاری که کرده است ناگزیر به انجام آن بوده است، و با درخواست نصف مجازاتی که وکیل مدافع درخواست کرده بود، حرفش را به پایان رساند.

مردمی که در ردیف‌های جلو بودند کف زدند، صدای عجیبی مثل به هم خوردن استخوان‌هایی که به هم چفت شده‌اند، از دست‌ها برخاست. قاضی اونوفریو کلریچی با خود گفت، حالا آن‌هایی که عقب نشسته‌اند شروع می‌کنند به فریاد کشیدن، اما آن‌ها بی حرکت و همان‌طور جدی باقی ماندند، و او علتش را نمی‌دانست.

دادیارها برای شور به اتاق مجاور رفتند. از پنجره‌ای در این اتاق منظره حیاط به خوبی دیده می‌شد و قاضی اونوفریو کلریچی بالأخره توانست بفهمد که کارگرها آن بیرون، با تیرها و آن طناب چه کاری کرده‌اند. یک چوبه دار؛ درست در وسط حیاط یک چوبه دار نصب کرده بودند؛ حالا تمام شده بود و آن‌جا قرار داشت، و نقطه‌ای سیاه، با حلقه‌ای که آویزان بود؛ کارگرها هم رفته بودند.

قاضی اونوفریو کلریچی با خود گفت: «احمق‌های جاهل، خیال می‌کنند که متهم محکوم به مرگ می‌شود، برای همین هم چوبه دار را برپا کرده‌اند. اما من حسابی نشانشان می‌دهم!» و برای این‌که درسی به آن‌ها

داده باشد، با بگومگوهای حقوقی و قانونی که فقط خودش از آن‌ها سر درمی آورد، به دادیارها حالی کرد که متهم باید بخشیده شود. دادیارها هم به اتفاق آراء پیشنهاد او را قبول کردند.

وقتی حکم بلند خوانده می شد، فقط قاضی بود که به نظر می آمد از شنیدن آن به هیجان آمده است. دیگران کوچک ترین حرکتی از خود نشان ندادند، نه متهم که انگشت های کلفتش به میله ها چسبیده بود، نه آن مردم نجیب و محترم، و نه آن آدم های مزاحم. دختران رنگ پریده با گیس های بافته، افلیج ها، پیرزن ها با شال هایشان، همه ایستاده بودند، سرهایشان را بالا گرفته بودند و خیره به قاضی نگاه می کردند.

منشی دادگاه با مدارک مربوط به محاکمه، به قاضی نزدیک شد، تا او آن ها را امضا کند: با آن حالت خضوع و محزونی که او را از ارائه می داد، به نظر می رسید حکم مرگ را آورده است. بله، او را؛ چون زیر ورقه اول، ورقه دیگری بود که منشی دادگاه ورقه روی را مختصری به طرف بالا لغزاند و پایین آن را باز گذاشت. قاضی آن را هم زیر نگاه کسانی که عینک هایشان را با نخ روی گوش هاشان نصب کرده بودند و زیر نگاه خیره چشم هایی کبود، در میان چین و چروک ها، امضا کرد. قاضی عرق می ریخت. و حالا منشی دادگاه ناگهان ورقه روی را به طور کامل کنار زد: و قاضی اونوفریو کلریچی، آن جا، روی ورقه چنین خواند: «قاضی اونوفریو کلریچی، به جرم سال ها بی احترامی و مسخره کردن ما، محکوم می شود تا مثل یک سنگ بمیرد.» و زیر آن امضای خودش بود.

آن دو مرد پلیس، با صورت های سفید ماسه ای جلو آمدند و درست در دو طرفش قرار گرفتند، اما به او دست نزدند.

به او گفتند: قاضی اونوفریو کلریچی با ما بیاید.

قاضی اونوفریو کلریچی برگشت. پلیس ها، هر کدام در یک طرفش، بدون این که به او دست بزنند، او را از میان در کوچکی به حیات متروک و به پای چوبه دار راهنمایی کردند.

در آنجا به او گفتند: از چوبه دار بالا بروید. اما، هلس ندادند. گفتند: «بالا بروید.» اونو فریو کلریچی بالا رفت. آن وقت آن‌ها گفتند: «سرتان را توی حلقه بگذارید.» قاضی سرش را در حلقه فرو کرد. دو نفری که آن پایین بودند، تقریباً به او نگاه هم نمی‌کردند.

آن‌ها بعد گفتند: «حالا یک لگد به چهارپایه بزنید.» و بعد، دور شدند. قاضی اونو فریو کلریچی لگدی به چهارپایه زد و احساس کرد که طناب دور گردنش سفت شد، گلوش مثل موشی بسته شد و استخوان‌هایش از هم در رفت. چشم‌هایش مثل دو حلزون سیاه از حدقه بیرون زدند؛ انگار انتظار داشتند نوری که در جست‌وجویش هستند، تبدیل به هوا شود. در این حال، تاریکی در راهروهای طاقدار دادگاه متروک، غلیظ‌تر شد؛ متروک به این دلیل که آن ایتالیایی‌های بوگندو، حتی نیامده بودند مردن او را تماشا کنند.

درباره نویسنده

ایتالو کالوینو (۱۹۲۳-۱۹۸۵)

ایتالو کالوینو^۱ داستان‌نویس و روزنامه‌نگار ایتالیایی در سال ۱۹۲۳ در کوبا به دنیا آمد و در سان‌رمو^۲ در ایتالیا پرورش یافت. شهرهای نامرئی اجداد ما و اگر شبی از شب‌های زمستان مسافری از جمله کتاب‌های اوست. به ایتالو کالوینو در سال ۱۹۷۳ جایزه معتبر ادبی ایتالیا، که پرمیو فلرینلی^۳ نام دارد، اعطا شد.

داستان روز مجازات از کتاب آدم، در یک روز بعد از ظهر او انتخاب و ترجمه شده است.

شکستن مفهوم زمان با مصداقی که در جهان ما دارد و نشان دادن جلوه شکوهمند ابدیت با این شکستن و از این راه خندیدن به مرگ در افسانه‌های ملل مختلف آمده است. قصه اصحاب کهف و اوراشیما دو نمونه کامل از این افسانه‌ها است. اوراشیما افسانه‌ای است ژاپنی که به ترجمه صادق هدایت در شماره اول، دوره دوم مجله سخن چاپ شد.

1. Italo Calvino

2. San Remo

3. Premio Felerinelli

ایتالو کالوینو^۱ که از نویسندگان مشهور ایتالیا است، پس از سال‌ها تحقیق در «فولکور» ایتالیا مجموعه‌ای از قصه‌ها و تمثیل‌های ایتالیایی فراهم آورده و لوئیس بریگانت^۲ آن را به انگلیسی ترجمه کرده است. داستان شی در بهشت که از بسیاری از جهات شبیه قصهٔ اصحاب کهف و اوراشیما است از همین کتاب نقل می‌شود.

1. Italo Calvino

2. L. Brigante